

می‌خواهم چشم‌هایم را یاد عاشورا بیندازم. روی کاغذ، نقشه‌ای رسم می‌کنم. سمت چپ کاغذ را سیاه می‌کنم؛ سیاه کمرنگ؛ یعنی این‌جا سپاه عمر بن سعد قطار شده است. سمت راست کاغذ را سپید می‌کنم، سپید پر رنگ؛ یعنی این‌جا یاران امام حسین در صف شهادت ایستاده‌اند. پشت سر هر کدام از سیاهی و سپیدی کاغذم، راه درازی می‌کشم. معلوم نیست شاید یک روز این راه را به خانه تک‌تک افراد میدان وصل کنم، شاید هم ته راه را برای همیشه باز بگذارم. یکی از راه‌ها را جاده بخیلان می‌نامم و آن دیگری را جاده بخشندگان، جاده بخیلان را پر از سنگریزه‌هایی با نقش کمرنگ می‌کنم. جاده بخشندگان را هم از سنگریزه پر می‌کنم.

این‌ها ابزار مقایسه است. می‌خواهم به یک شناسایی بزرگ دست بزنم. هر جا که خوبی هست، این احتمال ناخوشایند وجود دارد که بدی بیاید و کاسه و کوزه خوبی را به هم بزنند. می‌خواهم سر وقت خوبی‌ها و بدی‌ها بروم و تصویری به دو رنگ سیاه و سپید خلق کنم.

اهالی سپاه عمر بن سعد می‌ترسند که مبدا خودشان یا فرزندان‌شان گرسنه بمانند. می‌ترسند اگر با عبیدالله بن زیاد مخالفت کنند او زندگی‌شان را از چنگشان درآورد. می‌ترسند عبیدالله، عمرشان را چپاول کند پس پیش‌دستی می‌کنند؛ پیش از آن که به تاراج روند خودشان هجوم می‌برند البته نه به عبیدالله، آنها چون راه دعا را گم کرده‌اند به امام خود می‌تازند.

حالا که خصمانه می‌تازند من هم یکی از آن سنگریزه‌های کم رنگ جاده بخیلان را پر رنگ می‌کنم و کنارش ریز می‌نویسم «ترس». یاران امام حسین، بعضی پس از عمره مفرده و بعضی پس از حج تمتع دنبال او ریشه می‌شوند. ترس برایشان مفهوم ندارد. تا وقتی خدای یکتا با آن‌هاست دلشان قرص است.

ترس، کسانی را همراهی می‌کند که چندین خدا دارند و تمام خدایانشان هم به مفت گران هستند. پس زود سری به جاده بخشندگان می‌زنم و یکی از سنگریزه‌های آن را پاک می‌کنم.

به وعده خداگریزان، دل خوش می‌دارند. عبیدالله می‌گوید این را می‌دهم آن را می‌دهم، اگر نجنگید این را می‌گیرم آن را می‌گیرم، و باور می‌کنند. ولی وعده و وعیدهای خداوند در قرآن را هیچ می‌دانند. می‌نشینند و با خود می‌گویند یک تیر دو نشان

خواهی یا بختی

مریم راهی

بشر، رنج بزرگی را باید تحمل کند اگر دست از سر جهالتش برندارد. خوب است سنگریزه‌ای دیگر را بر جاده بخیلان، سیاه‌تر رنگ کنم و در گوشه‌اش بنویسم «نادانی»، باید خودم نیز عبرت بگیرم. از عقل یاران امام حسین می‌پرسی؟ اگر عاقل نباشند به امر خدا نخواهند بود و سپس رسول و بعد از آن امام. عقل به آنان فرمان همراهی می‌دهد و گرنه کیست که از جنگیدن و کشته شدن دل خوشی داشته باشد. اصلاً در این سپاه، کسی هست که عقیده بنی‌هاشم است و او زینب کبری است؛ خواهر امام حسین، کسی که همانند رسول، حسن و حسین، عطر بهشت دارد.

یک راست به سراغ سنگریزه بعدی می‌روم و به سرعت از جاده بخشندگان پاکش می‌کنم طوری که اصلاً اثری از آن نماند.

سپاه عمر بن سعد، شورش را درمی‌آورد. بی‌حیایی هم اندازه‌ای دارد. روز روشن زل می‌زنند به چشم‌های امامی که جان تمام عالمیان است و قلبش را می‌شکنند و راحت حاضر می‌شوند تیغه تیز شمشیر را بر گلویش کشند و ردّ عمیقی از آن جنایت بر جای گذارند. حیا نمی‌کنند و انگار همین دنیا کفایتشان می‌کند که بیم معاد ندارند و بی‌خیال بهشت می‌شوند. خب تقدیرشان همین است که به اسلافشان ملحق گردند. مگر پدران‌شان چه تاجی بر سر اسلام گذاشتند؟ چه نحس است سنگریزه بی‌حیایی! که هم‌اکنون به طرفش می‌روم و آن را به رنگ دل‌های سپاهیان عمر بن سعد درمی‌آورم. بخلشان نمی‌گذارد دست از

می‌کنیم. به جنگ که می‌رویم هم خلیفه را خشنود می‌کنیم و هم پولی به جیب می‌زنیم و مرغ بریان سر سفره‌مان می‌گذاریم! دنیا طلبان بخت برگشته به سوی دنیا می‌دوند و دست دورگردن آن می‌اندازند و بوسه بر پیشانی‌اش می‌زنند. غافلند که آتش را می‌بوسند.

سزای این بوسه است که سنگریزه دیگری بر جاده بخیلان پررنگ کنم. دنیا طلبی آن قدر جرم بزرگی است که علاوه بر سنگریزه، یک بوته بزرگ خار نیز در میان آن جاده می‌کشم طوری که یک سرش در سمت راست جاده باشد و سر دیگرش سمت چپ. از کجا معلوم، شاید روزی کسانی را به خود سرگرم کند و بخشندگان فرصت یابند بیش‌تر در راه خدایشان ببخشند. در مقابل به سراغ جاده بخشندگان می‌روم. آن‌جا چیزی جز تبسم بر رضای امام نمی‌بینم آن‌جا اثری از دنیا نیست. جیب‌های آنها پاک پاک است. پس با دستم دو سنگریزه را از میان جاده آنان برمی‌دارم و شاخه گلی سپید کنار سینه جاده می‌کشم. چه عطری!

قصد دارند عقلشان را همین طور دست نخورده با خود به آن دنیا ببرند. امامان می‌آیند تا گنجینه مدفون عقل آنان را کشف کنند اما آنها گستاخانه خودشان را پشت حصار جهالت پنهان می‌کنند. نمی‌پرسند آن طرف میدان چه کسی ایستاده است. عقلشان را به کار نمی‌اندازند تا بفهمند رسولی که خود را مطیعش می‌دانند، فرمود اهل بیت را نزد شما به امانت می‌گذارم.

سنگریزه

لیلیا اعتمادی



پرونده
ویژه

می گیرد، اما زود انگشت هایش را باز می کند. آب جاری می شود و بر می گرد. بعد مشک اش را از کمر باز کرده و از آب پر می کند و می پرد روی اسب. چند قدمی دور نشده است که تیری بر بازویش می نشیند. مشک را با دست دیگر می گیرد. این بار، تیر آن بازویش را هم نشانه می رود. به ناچار مشک را به دندان می گیرد. می توانم صورتش را که از شدت خون و ضعف به زردی می زند، ببینم. از این جا می توانم برق نگاه معصوم و کودکانه را در نگاه کودکانی که عمو، عمو می کنند، ببینم. دل توی دلم نیست. قلبم مثل گنجشکی که در قفس اسیر مانده است خودش را به قفس سینه ام می کوبد. کاش اسب پرنده ای بودم و سوار خسته را به خیمه می رساندم. تیرها و نیزه ها هجوم می آورند. سوار، همه زخم ها را طاقت می آورد اما ناگهان تیری سینه مشک را نشانه می رود. سوار یکباره در هم می شکند و از روی اسب بر زمین می افتد. انگار تاب این زخم آخر را نداشت...

از این جا می توانم خیمه ها را ببینم و کودکانی را که در بیرون خیمه ها به انتظار نشسته و این سو را نگاه می کنند. از میان برق نیزه ها و گرد و خاکی که بلند است، سواری را می بینم، که به این سو می آید. سوار چند قدمی که می آید، برمی گردد و خیمه ها را می نگرد. کودکی برای او دست تکان می دهد. لبخندی بر روی لب های سوار می نشیند. سر اسب را بر می گرداند و با پاهایش ضربه ای آهسته بر پهلوی اسب می زند. اسب شیهه ای می کشد و به سرعت می تازد. سوار از میان مردانی که دورم را گرفته اند، می گذرد و در کنارم می ایستد. من موج می زنم و برایش فریاد شمع می کشم او جرعه ای از من بر می گیرد. گرمی دستان تب آلودش را می توانم حس کنم. آب را به صورتش نزدیک می کند. نگاهم به لب های ترک خورده و خشکیده اش می افتد و چشمان خسته ای که مرا نگاه می کند. در دل آرزو می کنم که بتوانم لب های خشکیده اش را سیراب کنم. چند لحظه ای مشت های پر شده از آب را در مقابل صورتش

دنیا بردارند و لحظه ای برای آخرت، نفس بکشند و هوا که نباشد آدم، سیاه می شود. وقتی سنگریزه ای را از وسط جاده بخشندگان به نرمی برمی دارم. فرصت می یابم در عطر نازک بهشت تنفس کنم.

شکمشان از روز اول گرسنه بود، تا ابد هم سیر نخواهند شد با این که خود را در به در یک لقمه نان می کنند، نان فایده ای به حالشان ندارد. گرسنه بمانند بهتر از این است که شکمشان را از لقمه های حرام پر کنند. نان رشوه خورده اند که این طور چاق شده اند. و افسوس! شکم پرستی به دهانشان مزه کرده است که سلسبیل را با عطرش و شراب طهور را با طعم زنجبیلش به کناری می گذارند و سراغ کیسه ای گندم یا جو می روند. انگار باد دیوانه بر اندک عقلشان وزید که سندس و استبرق را به زمین انداخته دنبال مشتی زر زمینی می دوند. چیزی که عاقبتش را یک بچه هم می تواند حدس بزند.

شکم این شکم پرستان را باید با سنگ پر کرد، پس سنگریزه دیگری سر راهشان - پر رنگ - می کارم و می نویسم «شکم پرستی».

لذت می برم وقتی چشمم را به سمت یاران امام حسین می چرخانم. چه نوازش ماهرانه ای می شوند برای چشمان ملتسم من! چه آرامشی دارد خون در رگ هایشان، چه آسوده اند این ثابت قدمان! چه بخت بلندی، چه پیشانی های سپیدی! سه روز آب نمی نوشند اما همانند کوه سرافرازی می کنند، چه استقامتی دارد روحشان، انگار از فرات گذشته به آب حیات می اندیشند!

از انصاف به دور است که فقط سنگریزه از جاده آنان بردارم، باید تخم گل بر زمینشان بپاشم.

به خودم می آیم، انگار نقشه ام تکمیل شده است. سرم را از روی کاغذ بلند می کنم و کاغذ را روبروی صورتم می گیرم، می بینم که یک سمت کاغذم سیاه سیاه است، آن جا پر شده از سنگ های کوچک و بزرگ و کلوخ و خار و خاشاک. شیطان سر راه آنها چقدر دانه پاشیده است! بی خود نیست که به دنیا مشغولند. سمت دیگر کاغذم سپید سپید است، آن جا پر شده از مرواریدهای غلطان. راه که می روی، مروارید سپید است که کف پایت را قلقلک می دهد. این جا انگار خود بهشت است.

بهشت محبت حسین. من به دنبال همین بهشت تا این جا آمده ام.